

الهام قدسی

سید امیر حسن عابدی *

عرفات‌العارفین مشتمل بر دو جلد ضخیم در مرکز میکروفیلم نور مستقر در خانه فرهنگ جمهوری اسلامی ایران، دهلی‌نو، موجود است. نام مؤلف این کتاب که به سلسله قادریه تعلق دارد، جمال‌الدین ابوالفضل محمد بازید هندی قادری است. از نه تا بیست و یک سالگی در خدمت پیر و مرشد خود، زبده‌الصالحین، فذوة‌السالكین، حجة‌العارفین، قطب‌العالم، شیخ شیوخ‌العالم، نصیرالدین ابی‌نصر بندگی حضرت شیخ بهاء‌الدین نهن قادری ماند.

مؤلف این کتاب را در عهد اورنگ‌زیب، وقتی که از کابل برگشت نوشت. کتابت این نسخه در جمادی‌الآخر ۱۱۰۰ هـ/۱۶۸۹ م تمام شد. ممکن است که در این زمان تألیف این کتاب تمام شده باشد، و این در عهد اورنگ‌زیب است. کسی که این کتاب را می‌خواند، به علم و دانش پیر و مرشد وی پی می‌برد و این هم برایش معلوم می‌شود که وی تا چه اندازه به زبان عربی و فارسی و نیز در علم عرفان و تصوف تسلط داشته است.

علاوه بر قرآن و حدیث، در این تألیف حالات و واقعات و اقوال بی‌شماری از صوفیان کرام است. مؤلف در نثر فارسی دارای درجه بلندی بود. نثرش بسیار ساده، ولی مضامین بی‌حد عمیق هستند. برای نمونه عبارت ذیل را ملاحظه بفرمایید:

”یکی بر مناجات ایستاده، یکی به خرابات افتاده؛ یکی به کعبه روانست، یکی به کنشت دوانست؛ یکی جز خورد و خواب نداند، یکی جز حرف و کتاب

ندانند؛ يکى در خير خلق نشسته، يکى بر شرّ آن کمر بسته. فى الجملة يکى دزد، يکى پاسبانست؛ يکى در ستره، يکى شادمانست^۱.

در اين کتاب بسيارى حکايات و روايات مربوط به هند وجود دارند که ترجمان تهذيب و تمدن ما هستند. فقط در اين جا به چند نمونه اشاره مى شود:

”ملک محمود کجراتى عفيفه نام دختری داشت...“^۲

”شاه عالم نام، مرزبان دهلى بود“^۳.

”حقير را مدتى قسمت در بداون داشت“^۴.

”در شهر دهلى، زنى را بچه از سفارش بردند...“^۵

”محمّد صالح نام جوانى در دهلى کهنه وطن داشت...“^۶

”پنج نفر لشکرى از دهلى به گوجرات [کجرات] رفتند...“^۷

در اين تآليف علاوه بر نثر، قطعات و رباعيات فراوانى آورده شده که مؤلف آنها را الهام قدسى گفته است. معلوم مى شود که مؤلف غزل و قصيده نيمى گفت بلکه فکرهاى صوفيانه و عارفانه را در قطعات و رباعيات خود بيان مى نمود.

به طور نمونه چند قطعه و رباعى نقل مى شود:

ص ۴:

منم که نخل تو اندر نهاد تو دارم چرا چو تخم معطل فتاده‌اى معذور

برآز خاک خرابى و دست و پا بر زن که عالم از سر شاخ تو مى شود معمور

ص ۷:

دم فراق مزن کم که آه و ناله تو حریم را از مرا اينهمه در و بام است

مکو ز وصل که مسمار گردد اين در و بام علوم ز خانه‌اى که برافتد خداش ناکام است

۱. ص ۹۹.

۲. ص ۸۹۹.

۳. ص ۹۳۰.

۴. ص ۱۰۳۲.

۵. ص ۱۱۲۷.

۶. ص ۱۲۶۷.

۷. ص ۱۲۹۵.

ص ۹:

ز لوح مکتب من جسته بر زبان آید
چو قطره‌های درر شاد و شایگان آید

ازین کلام و تکلم که محرمان مرا
ز بحر لطف من است آنکه از زبان سحاب

ص ۱۶:

ای چشم نهاده تا برویم نگری
آنگاه به کل من سراغی ببری

ای پای گشاده تا به کویم گذری
از جزو خودم نخست آگاهی ده

ص ۲۷:

وز تو به خودی خود در نیازم من
چون تو به تو درسازم و برسازم من

خواهی که ترا به خود برافرازم من
چون نغمه شود به خلق من راه ببر

ص ۳۷:

این صوت و سخن را نه مجال گذر است
این خطرهِ میان من و او راه بر است

در حضرت من که تنگبار نظر است
آن را که بخواهم که برم سوی خودش

ص ۵۲:

به عجز او به جزم هیچ عذرخواهی نیست
که جز منش به جهان هیچ دستگاهی نیست

منم که فیض مرا جز به بنده راهی نیست
چرا به دست کرم بنده را نگیرم دست

ص ۹:

شایسته جلوه‌گاه سبحان باشی
اول بنمود حق انسان باشی

ای جسته نشان از آنکه حق‌دان باشی
در علم وجود و رسم ایمای شهود

ص ۱۳۴:

که دید من ز چشمت برنیاید
که آنهم کافد و دم برگشاید

ترا زان کرده‌ام با خویش محرم
مگو با کوچه گرچه بی‌زبانست

ص ۱۶۶:

اوصاف خود از بهر تو تعلیم کنم
من نعمت خود را به تو تقسیم کنم

خواهی که ترا به خلق تعظیم کنم
تو حاصل خود به خلق من قسمت کن

ص ۲۱۸:

بر هر که بود تشنه بریزی در کام
خود را مده از دست که این آب حرام

ای آن که ترا آب زلال است به جام
آن را که حیاتش به دم آب تو بود

ص ۲۳۰:

خواهی که ترا به ملک خود شاد کنم
از لذت دنیا همه دیدی برخیز
در کون و مکان نقش تو آباد کنم
تا دولت دین بخشم و آزاد کنم

الهام قدسی

ترا به مکتب نو عقل پیر تعلیم است
وگر زبان تو آگه نشد ز تعبیرش
ازو بخوان که ز حرف تو بر زمین نرود
کمین تر است معلّم دران کمین نرود

*

ترا که چشم به گوش و زبان به چشم تو نیست
بگو به قطره که دریاست زانکه قطره اوست
اگرچه بیخ ز تخم آورد ولی تو بسین
که نخل کلیه هست و تخم جزوه اوست

*

هشدار درین قدم هوش فرازن
مستی که رود در ره از آن هیچ نبیند
کان ره که به مستی برود راه عوام است
از راه و سرچاه که می بود کدام است

*

چو دور چرخ به مردم نماید از مردم
ولی چو دور فلک را به دیده‌ور گویی
روا بود چو ببینی که چرخ درنظر است
تو خود بگو که چگونه فلک به دیده‌ور است
ص ۷:

بس که در باغ و راغ گردیدی
باش تا آیم از ره دیدار
اسب سزای پستانست؟
به تماشای باغ خندانست

ص ۷۲۱:

حقیقت من و عالم به قول آن دگران
مرو به قول کسان ناقص صنم
چگونه راست نماید که دیده‌ور است
ترا در آن چه بگوید محمّد سند است

ص ۷۲۲:

ترا ز غرّة جنت چو حور بنمایند
چو خود عبادت خود را به خود کنی تکرار
بگو چگونه ز دیدار از توانی گفت
از آنچه گفته‌ای اول دگر ندانی گفت

*

چو فکر ساد و غم از هستی تو بیرون رفت
به خود تو زنده شدی گر ز خلق وارستی
ص ۷۳۷:

ترا چو کوه نباید جواهر اندر کان
چو باد رو به چمن‌ها که بشکفت گل گل
چه حاجت‌ست و گرنه چو سنگ بنشین
غبار تیره مشو گر همه شهرها بینی

*

مشو مرهون هر صورت که او را
بسایم که با حیوانش خو کرد
بود پسر روی او را روی آدم
بود حیوان ولی در روی آدم
ص ۷۲۱:

این داد که با اهل عقل باخته‌ام
آینه غیرت است بر اهل نظر
مپسند که از سهو خود انداخته‌ام
کز به هر تجارب ... ساخته‌ام
ص ۷۲۸:

مگو نیاخن هر کس که پست من بخراش
به عشوه دم آدم که آب یک نیل است
بخوان ز دفتر ایام قصه قابیل
بروی صبح که هر دم ز خون هابیل است
ص ۷۵۱:

طمع چه تازی از آن سنگ کان دهد آتش
ز آدمی که درو جز سگالش بد نیست
که لعل آتشی از کان آن برون آید
برون گریز گرت همچو خون درون آید
ص ۷۹۸:

برون برای ازین زندگان مرده درون
ز کورگاه چنین زندگان سبک برخیز
به چشم‌شان بنگر گر درون همه کور است
که نفس زنده شان روح مرده را کور است
ص ۷۶۱:

دولت دنیا و دین در من و تو حيله‌ایست
راه شد زنده و جاویدان
گر نظر من ترا در چپ و راست افگند
در من و تو جبرئیل بال نظر کم زند
ص ۷۸۱:

ترا که باد تعلق همی زند چپ و راست
سفینه‌ای که برد باد برخلاف زند
کجا به سوی من آرد ره ترا منزل
کجا برد تن خود را به شوشه ساحل

ص ۷۸۶:

لباس عاریت از بهر آن کنی بر تن که چشم خلق برون تو محترم داند
چرا نه... اوصاف من به خود پوشی که دید من به جمال تو نقش خود داند

ص ۷۸۸:

جهان و کار جهان را که یک نظر دیدی
بس است با زن آن را که مرد خود کام است
ترا که مرغ دل اندر هوای من پرزد
مریز بر سر در دانه کان همه دام است

ص ۷۹۶:

نه کافر گویمش کو روی ما را به چشم خویش بر خود باز بیند
ولی کافر بود امروز و فردا که ما را بیند و نابین نشیند

ص ۸۳۰:

گرت هواست که معشوقه در برت گیرد نخست تخته تن پیرهن بپاید کرد
چو باد از لب لعلش گر آرزو داری چو شاخ از قلم اول ز تن بپاید کرد

ص ۸۱۷:

ترا چو رنجه شود دست و پا ازین حرکات
به خواب خوش بنشان تا دمی بیا ساید
ندیده‌ای که به خواب اندرون ز غصه و غم

از آنچه در تو عیان بود هیچ ننماید

ص ۸۲۹:

ندیم خاص ترا گر به گل خورد انگشت به کفش تو نزنند تا بشوید از خاکش
حیات نیست که آلوده با چنین اخلاط قدم به روی من آری نمی‌کنی پاکش
یکجا قطع خود را الهام غیبی هم گفته است.

الهام غیبی (۴۰۸)

هر کرا جز منش نباشد کس کر منش ننگرم روانه بود
و آن که بی‌من به زور خود نازد که منش بنگرم سزا نبود

علاوه بر الهام غیبی یا الهام قدسی، قطعات و رباعیات ذیل از شعرای دیگر نیز نقل شده است که اسم و تخلص آنها در تذکره‌ها پیدا نمی‌شود.

الحاج (۳۳۵)

یارب چه کنم کجا نشینم
کز هر طرفم هراس و خوفست
در حصن پناه خود نشانم کانبجا
همه امن و قرب و طوفست

حال (۴۰۲)

با آن که وجیه من جمال است
آراسته‌تر به خط و خال است
گر بنگردم همه کمال است
ورنه خط من به من زوال است

ص ۵۱۷:

بدان خدای که از امر خود نشان مرا
به تخت سلطنت آخر به دست امیدم
اگر به هر سر مو بی‌سنان کشد دشمن
به موی سر نکسوفد ز قرص خورشیدم

ص ۵۱۸:

تنم که بر در او حلقه مقیم افتاد
کجا برد که مرا جز درش پناهی نیست
به هر قدم که ز زم دست، زوست بر دستم
به از امید عطایش مرا گواهی نیست

ص ۵۳۹:

ای کاش خار صدره در راه من نشانند
کز پای من چو مویم از هر بدن برآید
دانم که صبح آخر در گلشن عطایش
از پای تا سر من خود نستر برآید

ضمیر (۳۳۰)

ای دروغا که ملک و مال مرا
باز دادند و من نه برداریم
چون غریبم که با همه امید
خود به گردآوریم و بگذاریم

ص ۳۳۲:

آن خواجه که پروای بدو نیک منش نیست
گر باز نبیند سوی ما سخت وبال است
ماهی صفت ار در طلبم ز آتش جوعی
او را چه غم آید که خداوند خیال است

ص ۳۲۴:

خوشم به زندگی سخت از آنکه چون نشتر
ز خون من خورد و رنج تن ز من ببرد
چرا ترسم از آن دایه‌ای که چون گفتمار
به شیر قاتل خود جان من ز تن ببرد

ص ۴۶۷:

نماز و روزه که در ملک ماست گنج امید
چرا نترسم از آن رانده ازل شیطان

ص ۴۷۲:

در صدقه و خیرات از آن دست فرازم
او حور عوض حسنه بهشتم ندهد

ص ۴۷۴:

آن خواجه که بینای همه نیک و بد ماست
او حاضر و من غایب ازو چون نخورد خون

طالب (۱۳۱)

ای وای که تخم بد سراسر کشتیم
از خار جفا به خود برابر کشتیم
گفتم به تن زمین است این کاشتم
دانستم از آن جمع که تن در کشتیم

عجز (۹۲۳)

آن را که بود پای به پای حجرش
آن را که به چشم او نباشد اثرش
جز عجز که یارد که بود چاره گرش
آن را که بود دست به دست دگرش

مالی (۹۲۰)

فدای باد صبایم که بر من خاکی
چه شکر گویمت ای طالع همایونم
رسید و برد و به دامن دلربا انداخت
که زلف چون تومهی را به دست ما انداخت

نظیر (۸۶۲)

مرا که نشئه مردی به ریش و دستار است
هراس مرگ خورد زن که تن دهد در صلح
چرا چو زن به ردای صلاح در پوشم
مرا چه ترس چرانه به مرگ گر جوشم

نیاز (۱۶۴)

ز ابر لطف تو یارب به قطره نتوان گفت
ز قعر خاک کشیدی و مانده‌ایم بر تخت
اگرچه هر سر مویم دو صد زبان باشد
چنانکه چتر سبحام به سایبان باشد

ص ۲۶۸:

سودای قضایت همه در بود من است
بر من مدهش که آتش و دود من است

یارب چو رضایت [همه] بهبود من است
دستی که به سودای من آرد نقصان

ص ۲۷۰:

چون تویی دفتر و خامه همه کمتر باشد
همه تو باش که دفتر همه ابتر باشد

تا منم موی و تنم خانه و دفتر باشد
کیستم جز سر وهمی و همه ترس حساب

ص ۲۷۹:

از کرده و ناکرده ندامت دارم
بپذیر به خود ز آنچه رو به قیامت دارم

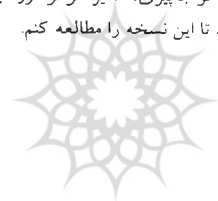
یارب به درت روی سلامت دارم
بگذر از من آنچه به غفلت بودم

ص ۴۱۲:

تا چند به هر سنگ سیه دیده بساییم
بنشینم و در کعبه مقصود درآییم

تا چند به هر کوچه به گردیم چو اعمی
یارب بنما سرقه مطلوب که قایم

در پایان از دکتر مهدی خواجه‌پیری، مدیر مرکز نور میکروفیلم تشکر می‌کنم که
برای من زمینه‌ای فراهم کردند تا این نسخه را مطالعه کنم.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی